

خریدن لنین

# خریدن لنین

(مجموعه داستان)

گردآوری و ترجمه  
امیر مهدی حقیقت



نسترنما

تهران

۱۳۹۵

سرشناسه:  
عنوان و پدیدآور:  
مشخصات نشر:  
مشخصات ظاهری:  
شابک:  
یادداشت:  
موضوع:  
رده‌بندی کنگره:  
رده‌بندی دیویی:  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:

حقیقت، امیر مهدی، ۱۳۵۳-، گردآورنده، مترجم.  
خریدن لنین (مجموعه داستان)؛ گردآوری و ترجمه امیر مهدی حقیقت.  
تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۳.  
۱۷۶ ص.  
978-964-7948-49-4  
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.  
داستان‌های کوتاه — مجموعه‌ها.  
۱۳۹۳ خ ۴ / ح ۷۵ / PZ ۱ /  
۸۰۸ / ۸۳۱  
۳۵۷۲۹۲۸

- ۷ خریدن لنین • میروسلاو پنکوف  
.....  
"Buying Lenin" (2007), Miroslav Penkov (1982- )
- ۲۵ بین زمین و آسمان • فرانک کانری  
.....  
"Midair" (1986), Frank Conroy (1936-2005)
- ۴۹ دروغگو • تویاس ولف  
.....  
"The Liar" (1989), Tobias Wolff (1945- )
- ۷۱ تمرین های ساده برای نوآموزان • الیکس اُلین  
.....  
"Simple Exercises for the Beginning Student" (2005), Alix Ohlin (1972- )
- ۸۹ رستگاری • جان گاردنر  
.....  
"Redemption" (1977), John Gardner (1933-1982)
- ۱۰۷ شایلو • بابی ان میسن  
.....  
"Shiloh" (1982), Bobbie Ann Mason (1940- )
- ۱۲۷ کشاورز آمیش • وانس بورجیلی  
.....  
"The Amish Farmer" (1980), Vance Bourjaily (1922-2010)
- ۱۴۷ ۱/۳، ۱/۳، ۱/۳ • ریچارد براتیگان  
.....  
"1/3, 1/3, 1/3" (1971), Richard Brautigan (1935-1984)
- ۱۵۳ چاقو • برندان گیل  
.....  
"The Knife" (1940), Brendan Gill (1914-1997)
- ۱۶۱ تکامل الیور • جان آپدایک  
.....  
"Oliver's Evolution" (1998), John Updike (1932-2009)
- ۱۶۵ آیا جادوگر باید مامان را بزند؟ • جان آپدایک  
.....  
"Should Wizard Hit Mommy?" (1973), John Updike (1932-2009)

### خریدن لنین

گردآوری و ترجمه ویراستار	+	امیرمهدی حقیقت شیوا ارشادی
چاپ اول تیراژ	+	بهار ۱۳۹۵ ۱۵۰۰ نسخه
مدیر هنری حروف‌نگار لیتوگرافی	+	حسین سجادی سپیده آرمانسا
چاپ متن و جلد صحافی	+	صنوبر سپیدار

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۷۹۴۸-۴۹-۴  
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشرماهی

تهران، خیابان انقلاب، رویه روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴  
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰  
www.nashremahi.com

## خریدن لنین

میروسلاو پنکوف

وقتی پدر بزرگ خبردار شد که می خواهم برای تحصیل به امریکا بروم، برایم یادداشت خدا حافظی فرستاد. در یادداشتش نوشته بود: «ای خوک کثیف کاپیتالیست! پروازت خوش. دوستدارت، پدر بزرگ.» یادداشت را روی برگه رأی قرمز چروکی نوشته بود که مال انتخابات سال ۱۹۹۱ بود — یکی از اساسی ترین اقلام موجود در کلکسیون برگه رأی های انتخابات کمونیستی اش — و همه ی اهالی دهکده ی لنینگراد هم پایش را امضا کرده بودند.

از این که چنین افتخاری نصیبم شده بود آن قدر تکان خوردم که نشستم و روی یک اسکناس یک دلاری این جواب را برای پدر بزرگ نوشتم: «ای کمونیست ساده لوح! ممنون از نامه ات. من فردا عازم و همین که برسیم، سعی می کنم در اسرع وقت با یک زن امریکایی ازدواج کنم. بعد هم سعی می کنم صاحب بچه های امریکایی بشوم. دوستدار تو، نوه ات.»

سال آخر دبیرستان، وقتی بیش تر همشاگردی هایم سرشان گرم مشروب و سیگار و سکس و قمار و دروغ گویی به پدر و مادر و اتوزدن تالب دریا و جعل اسکناس و ساختن نارنجک برای مسابقات فوتبال بود، من درس می خواندم: زبان انگلیسی. لغت و قواعد از بر می کردم و عبارت هایی را تمرین می کردم که تلفظشان سخت بود و مخصوص اروپای شرقی ها طراحی شده بود. Remember the money؛

بارها و بارها تکرار می‌کردم – توی خیابان، زیر دوش، حتی توی خواب. Remember the money, Remember the money, Remember the money. این جور عبارت‌ها به آدم کمک می‌کند تلفظش خوب بشود و گوشش عادت کند.

توی آپارتمان تنها زندگی می‌کردم، چون تا آن موقع تقریباً همه‌ی کسانی که دوستشان داشتم مرده بودند؛ اول مادر بزرگم، بعد هم پدر و مادرم. پدر بزرگ رفته بود ساکن دهکده‌ای شده بود که اسمش شده بود لنینگراد و حتی حاضر نبود برای سر زدن به من برگردد. گمانم چند باری حرف‌های ناجوری به او زده بودم، مخصوصاً سر آن دعوی اساسی، و حالا رفتارشان نشان می‌داد که بهش برخورده بوده.

من هم تصمیم گرفتم بخرم را جای دیگری امتحان کنم.

ابتدای بهار سال ۱۹۹۹، در دانشگاه آرکانزاس قبول شدم و یک بورس تحصیلی گرفتم؛ بورس کامل با اتاق و غذا و حتی بلیت رایگان هواپیما. زنگ زدیم به پدر بزرگ.

گفت: «نوهی من بشود کاپیتالیست! باورم نمی‌شود داری این کار را با من می‌کنی. آن هم وقتی می‌دانی من چه‌ها از سر گذرانده‌ام.»

چیزی که پدر بزرگ از سر گذرانده بود در واقع این بود: سال ۱۹۴۴، پدر بزرگ بیست و چهار پنج ساله بود. صورتی زمخت ولی قشنگ داشت. با دماغی نوک تیز و چشم‌هایی سیاه که از برق چیزی نو و بزرگ می‌درخشید، چیزی که می‌توانست جهان را کاملاً زیر و رو کند. پدر بزرگ فقیر بود. بارها به من گفته بود: «صبحانه نان و سیب ترش می‌خوردم. ناهار نان و سیب ترش می‌خوردم. شام فقط سیب ترش می‌خوردم، چون تا موقع شام دیگر نان تمام شده بود.»

برای همین بود که وقتی کمونیست‌ها برای دزدی غذا به دهکده‌اش در بلغارستان آمدند، پدر بزرگ هم دنبالش راه افتاد. آن‌ها همگی به جنگل فرار کردند و گودال‌کنند و توش قایم شدند و چند هفته شب و روز همان‌جا ماندند. بیرون مخفیگاه، فاشیست‌ها و جب‌به‌و جب همه‌جا را دنبالشان بو می‌کشیدند.

این حرامزاده‌ها، این عوضی‌های تزاری، با سگ‌های شکاری، با تفنگ و بمب و موشک، می‌خواستند آن‌ها را به دام بیندازند. پدر بزرگ یک بار بهم گفت: «اگر خیال می‌کنی قبر جای تنگی است، برای خودت گودال بکن. نه، نه، یک گودال بکن و بگو پانزده نفر هم باهات بیایند و یک هفته آن‌جا بمانند. دو تا زن حامله را هم صدا کن. با یک بز گرسنه. آن وقت ببینم باز هم می‌گویی قبر تنگ‌ترین جای دنیاست یا نه.»

«من هیچ وقت نگفتم قبر تنگ‌ترین جای دنیاست، پدر بزرگ.»

«ولی همچین فکری می‌کنی.»

سرانجام پدر بزرگ آن قدر گرسنه شد که دیگر توی گودال دوام نیاورد و تصمیم گرفت تفنگی به دوش بیندازد و دنبال غذا به دهکده برود. به دهکده که رسید، دید همه چیز عوض شده. بالای برج کلیسا پرچمی قرمز در باد تکان می‌خورد. کلیسا را تعطیل کرده بودند و به سالن تجمعات تبدیل شده بود. آدم‌ها آزادانه راه می‌رفتند و چشم‌های سیاهشان از برق چیزی نو و بزرگ می‌درخشید، چیزی که می‌توانست جهان را کاملاً زیر و رو کند. پدر بزرگ به زانو افتاد و گریه‌اش گرفت و خاک سرزمین مادری‌اش را بوسید. بلافاصله جذب حزب شد و بلافاصله به او مقامی عالی در بین مقامات محلی دادند. بلافاصله از نردبان ترقی بالا رفت و طولی نکشید که به شهر منتقل شد و در آن‌جا فلان‌کاره‌ی فلان اداره شد. آپارتمانی به او دادند و با مادر بزرگ ازدواج کرد. یک سال بعد صاحب پسری شدند.

پیش از رفتنم به امریکا، یک روز تلفنی از او پرسیدم: «مگر چه مصیبت و حشتناکی را از سر گذراندی؟ شما که زندگی خوبی داشتی.»

گفت: «من از کاپیتالیست‌ها بدم می‌آید. من عاشق لنینم.»

«عاشق من هم هستی؟»

«تو نوهی منی.»

«پس بیا شهر. بیا با من زندگی کن.»

«من این‌جا کار دارم. مسئولیت دارم.»

«آره، سنگ قبر پاک می‌کنی.»

«نمی‌آیم. خودت می‌دانی که ازم بر نمی‌آید.»  
 «می‌دانم. برای همین است که دارم می‌روم.»

روز یازده اوت ۱۹۹۹ به آرکانزاس رسیدم. توی فرودگاه دو مرد جوان و یک دختر، همه کت و شلوار به تن، به استقبال آمدند. مال مؤسسه‌ای بودند که از دانشجویهای خارجی حمایت می‌کرد؛ قبلش به من ایمیل زده بودند و پیشنهاد کرده بودند بیایند دنبالم.

همگی یکصدا با لحنی گرم و دوستانه گفتند: «به امریکا خوش آمدید.»  
 قیافه‌هاشان دلنشین و معصوم بود. با هم دست دادیم. سوار ماشین که شدیم، یک جلد کتاب مقدس به من دادند.

دختر، شماره‌شمرده و با صدای رسا، گفت «می‌دانید این چیست؟»  
 گفتم: «نه.» و به نظرم واقعاً خوشحال شد.

«این مجموعه اعمال ناجی ماست، سخنان عیسی مسیح.»  
 گفتم: «آهان، مجموعه آثار لنین. جلد چندم؟»

آن وقت‌ها که هنوز بچه بودم، تابستان‌ها را توی دهکده با پدر بزرگ و مادر بزرگم می‌گذراندم. زمستان‌ها به شهر می‌آمدند، دو کوچه آن طرف تر از خانه‌ی ما. ولی همین که هوا گرم می‌شد، اسباب و اثاثه‌شان را می‌بستند و می‌رفتند دهکده.

گاهی شب‌ها که قرص ماه کامل بود، پدر بزرگ من را به شکار خرچنگ می‌برد. پیش‌تر روز را در حیاط می‌گذراندم، گونی‌های بزرگ را آماده می‌کردیم، تهشان را چسب می‌زدیم و سوراخ‌هایی را که از شکار قبلی مان لب رودخانه درست شده بود وصله می‌کردیم. کارمان که تمام می‌شد، توی ایوان می‌نشستیم و خورشید را تماشا می‌کردیم که پشت قله‌های کوهستان بالکان فرو می‌رفت. پدر بزرگ سیگاری آتش می‌زد، چاقوی جیبی‌اش را درمی‌آورد و روی پوست چوب‌های بلوطی که برای شکار خرچنگ تیز کرده بودیم، نقش‌هایی می‌کشید. منتظر می‌ماندیم تا ماه دربیاید. گاهی مادر بزرگ کنارمان می‌نشست و آواز می‌خواند، یا پدر بزرگ قصه‌هایی از روزهای زندگی در جنگل می‌گفت و مخفی شدن در گودال بارفقای کمونیستش.

ماه که درمی‌آمد، پدر بزرگ بلند می‌شد و کش و قوس می‌آمد.

می‌گفت: «الان دیگر آمده‌اند بیرون. توی علفزارند. برویم بگیریمشان.»  
 مادر بزرگ برای توی راه ساندویچ آماده می‌کرد و لای دستمال کاغذی می‌پیچید. دستمال‌ها می‌چسبید و به هزار بدبختی ساندویچ‌ها را جدا می‌کردیم. برای ما آرزوی خوش‌شانسی می‌کرد و ما راه می‌افتادیم. پیاده از دهکده بیرون می‌زدیم. از جاده‌ی گلی وسط جنگل رد می‌شدیم. پدر بزرگ گونی‌ها و چوب‌ها را می‌برد و من دنبالش می‌رفتم. مهتاب راه پیش پامان را روشن می‌کرد و باد نرم صورت‌هامان را نوازش می‌داد. از جایی در آن نزدیکی، صدای رودخانه می‌آمد.  
 از جنگل بیرون می‌رفتیم و پا به علفزار می‌گذاشتیم. آسمان شب که بالای سرمان پیدا می‌شد، می‌دیدیمشان. رودخانه را و خرچنگ‌ها را. رودخانه همیشه سیاه بود و خروشان، خرچنگ‌ها هم همیشه بیرون بودند، روی علف‌ها. آهسته می‌جنبیدند و با چنگک‌هاشان برگ آلاله‌ها را تیغ می‌زدند.

روی علف‌ها می‌نشستیم، ساندویچ‌هامان را درمی‌آوردیم و می‌خوردیم. زیر نور تابان مهتاب، تن مرطوب خرچنگ‌ها مثل زغال آفر وخته برق‌برق می‌زد. ساحل رودخانه انگار از خاکستر گذاخته پوشیده شده بود، چشم‌های کوچکی که در تاریکی ما را تماشا می‌کردند. غذا مان را که می‌خوردیم، شکار شروع می‌شد.

پدر بزرگ یک گونی و یک چوب می‌داد دستم. صدها خرچنگ جنبان زیر پاهامان بودند: «چوب را آهسته به چنگک‌هاشان بکش، بهشان سیخونک بزن. خرچنگ‌ها با همه‌ی زورشان چوب را محکم می‌گیرند.» یاد گرفته بودم چطور از زمین بلندشان کنم و توی گونی بتکانمشان. یکی یکی جمعشان می‌کردم.

پدر بزرگ اغلب می‌گفت: «شکارهای ساده‌ای‌اند. یکی را که می‌گیری، بقیه در نمی‌روند. تا وقتی بلندشان نکردی، اصلاً حالی‌شان نیست که تو هستی. همان موقعش هم چیزی حالی‌شان نمی‌شود. این به ما آدم‌ها درسی می‌دهد، مگر نه؟» من بچه‌تر از آن بودم که بفهمم چه درسی می‌دهد، برای همین فقط حرف‌هاش را گوش می‌کردم و سرگرم شکار می‌شدم.

یک، دو، سه ساعت. ماه، خسته، به سمت افق شنا می‌کند و مشرق آسمان به سرخی می‌زند. آن وقت خرچنگ‌ها با هماهنگی کامل می‌چرخند و آهسته و

بی صدا راه می‌افتد سمت رودخانه. رودخانه تن آن‌ها را سرد و با خشونت پس می‌گیرد و همان‌طور که روز نو آغاز می‌شود، خوابشان می‌کند. ما روی علف‌ها می‌نشینیم، با گونی‌هایی سنگین از شکار. روی شانه‌ی پدربزرگ خوابم می‌برد. تا خانه کولم می‌کند. خرچنگ‌ها را آزاد می‌کند که بروند.

از خوابگاهم به پدربزرگ زنگ زد. کلی طول کشید و وصل نشد، ولی بعدش خش خش بلندی آمد و صدای پدربزرگ را از آن سوی خط شنیدم.

«نوه جان؟»

«من این‌جام.»

«آن‌جایی.» صداش بم و خفه بود و طنینی داشت که انگار در دو سر یک تونل

ایستاده‌ایم.

پرسید: «حال و احوالت چطور است؟»

«حسابی خوابم می‌آید. کارت پستال خداحافظی ام به دستت رسید؟»

«دادمش به خوک‌ها. خوک‌ها عاشق پول امریکایی هستند.»

صدا قطع و وصل شد، انگار که باد صداها مان را ببرد.

«پدربزرگ، بین ما یک اقیانوس فاصله است. خیلی از هم دوریم.»

گفت: «بعله. ولی امیدوارم خون مشترکمان غلیظ‌تر از آب اقیانوس باشد.»

پدربزرگ در سی سالگی، وقتی فلان‌کاره‌ی فلان اداره شده بود، با زن دلخواهش آشنا شد. یک داستان عاشقانه‌ی صد در صد کلاسیک کمونیستی: آشنایی در گردهمایی شبانه‌ی حزب. مادربزرگ دیر رسیده بود، خیس باران. روی تنها صندلی خالی نشسته بود، کنار پدربزرگم، و روی شانه‌ی او خوابش برده بود. پدربزرگ درجا از بی‌اعتنایی مادربزرگ به مسائل حزبی بدش آمد، و درجا دل به بوی او باخت، به صورت او، و نفس او که به گردنش می‌خورد. شروع کردند به حرف زدن درباره‌ی آرمان‌های ناب و آینده‌ی روشن، درباره‌ی پلیدی کاپیتالیسم غرب، درباره‌ی آغوش پذیرای اتحاد جماهیر شوروی، و مهم‌تر از همه، درباره‌ی لنین. پدربزرگ دید که هر دو به یک چیز علاقه دارند و چیزهای مشترکی را می‌ستایند.

به این ترتیب، صبح روز بعد مادربزرگ را به دفتر شهرداری برد و همان‌جا با هم ازدواج کردند.

مادربزرگ در سال ۱۹۸۹ از سرطان سینه مُرد. تازه یک ماه از فروپاشی کمونیسم در بلغارستان می‌گذشت. من هشت ساله بودم و همه‌ی ماجرا خوب یادم مانده. او را در همان دهکده‌ای دفن کردیم که آن‌جا به دنیا آمده بود. تابوت را توی گاری گذاشتیم و گاری را به تراکتور بستیم. تراکتور گاری و تابوت را می‌کشید و ما پشت سرش می‌رفتیم. پدربزرگ نشسته بود توی گاری، کنار تابوت، و دست بی‌جان مادربزرگ را گرفته بود. فکر نمی‌کنم آن روز واقعاً باران آمده باشد، ولی در خاطراتم باران و ابر و باد می‌بینم. لابد در دلم باران می‌باریده؛ باران بی‌صدای سردی که وقتی عزیزی را از دست می‌دهی می‌بارد. لابد هوای دل پدربزرگ هم بارانی بوده، گرچه اشک نریخت. همان‌طور توی گاری نشسته بود و باران خاطراتم رویش می‌ریخت، روی کله‌ی تاسش، روی تابوت باز، روی چشم‌های بسته‌ی مادربزرگ. دور و برشان سرشار از موسیقی بود — صدای بم و غمبار نی، ترومپت، طبل مراسم تدفین. مراسم تدفین کمونیست‌ها کشیش ندارد. مادربزرگ را که توی قبرش گذاشتیم، کشیشی در کار نبود. پدربزرگ از جلد دوازدهم مجموعه آثار لنین قطعه‌ای خواند. کلمه‌ها به پرواز درمی‌آمد و باران آن‌ها را به زمین می‌کوبید، مثل پره‌های خیس. بعد کلمات مثل رودهایی گل‌آلود جاری شد — آبشارهایی خروشان از لبه‌های قبر.

وقتی همه‌چیز تمام شد، پدربزرگ گفت: «قبر خوبی است. به تنگی گودال‌ها نیست. خودش خیلی است، نه؟ زیاد که تنگ و باریک نیست، هان؟ آن‌جا راحت است، نه؟ اذیت نمی‌شود. حتم دارم اذیت نمی‌شود.»

پس از دفن مادربزرگ، پدربزرگ حاضر نشد دهکده را ترک کند. ظرف یک سال همه‌ی دار و ندارش را از دست داد: زن محبوبش، و البته عشق زندگی‌اش: حزب کمونیست.

یادم می‌آید به پدرم می‌گفت: «من کاری به کار شهر ندارم. اصلاً خوش ندارم به این خائن‌ها خدمت کنم. بگذار کاپیتالیسم همه‌شان را از ریشه بیوساند،

همه‌ی این حرامزاده‌ها را، این قاتلان زنان معصوم را.»

پدر بزرگ ته دلش مطمئن بود که باعث و بانی مرگ مادر بزرگ سقوط کمونیسم بوده.

خودش می‌گفت: «سرطانش نتیجه‌ی ناامیدی مفرط بود، با آن قلب پاک و آرمانگرش. طاقت نداشت لگدکوب شدن آرمان‌هاش را ببیند، پس همان کاری را کرد که زن صادقی مثل او می‌توانست بکند - مُرد.»

پدر بزرگ خانه‌ای در دهکده خرید تا بتواند نزدیک مادر بزرگ باشد. هر روز ساعت سه بعد از ظهر می‌رفت سر قبرش، کنار سنگ قبر می‌نشست، جلد دوازدهم مجموعه آثار لنین را باز می‌کرد و بلندبلند می‌خواند. تابستان و زمستان، آن جا بود و می‌خواند - یک روز را هم جان‌نپنداخت - و همان جا بود، سر قبر مادر بزرگ، که این فکر به سرش زد.

یک روز شبیه که با پدر و مادرم به دیدنش رفته بودیم، رو کرد به ما و گفت: «هیچی از دست نرفته. ممکن است کمونیسم در سرتاسر این کشور مرده باشد، ولی آرمان‌ها هیچ وقت نمی‌میرند. من تمامشان را می‌آورم این جا، به همین دهکده. همه‌شان را از اول می‌سازم تا مادر بزرگتان به بزرگ‌ترین آرزوش برسد. آن وقت حسابی به من افتخار می‌کند.»

روز ۲۴ اکتبر ۱۹۹۳، انقلاب کبیر دهکده اتفاق افتاد، بی‌سر و صدا، در خفا، بدون اتلاف وقت. آن موقع دیگر هر کسی که زیر شصت سال داشت از دهکده به شهر رفته بود. به این ترتیب، آن‌ها که مانده بودند مردمان صاف و معتقدی بودند که هنوز در وجودشان آن آرمان زنده بود و توی چشم‌های سیاهشان برق چیزی بزرگ می‌درخشید، چیزی که می‌توانست دنیا را زیر و رو کند. دهکده هنوز رسماً بخشی از بلغارستان بود و بخشداری‌اش به دولت مرکزی جوابگو بود؛ ولی در خفا، به صورت زیرزمینی، حزب کمونیست جدید دهکده بود که دربار‌ه‌ی سرنوشت دهکده تصمیم‌گیری می‌کرد. اسم دهکده به لنین‌گراد تغییر کرد. پدر بزرگ به اتفاق آرا به دبیرکلی حزب انتخاب شد. جلسه‌ی حزب هر شب در سالن قدیمی دهکده برگزار می‌شد. صندلی کنار پدر بزرگ همیشه خالی می‌ماند و شیلنگی بیرون سالن به پنجره‌ها آب می‌پاشید تا حس باران را القا کند.

وقتی بقیه‌ی اعضای حزب آب‌پاشی با شیلنگ را زیر سؤال می‌بردند، جواب می‌داد: «کمونیسم با رطوبت بهتر شکوفا می‌شود.» در واقع، به مادر بزرگ فکر می‌کرد و بارانی که در اولین دیدارشان باریده بود. و کمونیسم به‌راستی هم که در لنین‌گراد شکوفا شد.

پدر بزرگ و اهالی دهکده تصمیم گرفتند تمام مصنوعات کمونیستی باقی‌مانده در بلغارستان را نجات دهند و همه را به لنین‌گراد بیاورند، به موزه‌ی زنده‌ی آموزه‌های کمونیسم. بناهای یادبود، که زخم عمیق آرمان سرخ را بر تن داشتند، در سراسر کشور رو به ویرانی بودند. مجسمه‌هایی که دهه‌ها قبل بنا شده بودند تا با افتخار یادآوری کنند و بزرگ‌بادارند و نوید دهند، حالا پایین کشیده شده بودند - آهن قراضه‌هایی که ذوبشان می‌کردند. شاعرانی که زمانی مرتبه‌ای بلند داشتند، اکنون از یادها رفته بودند. جسدهای کاغذی‌شان حالا خاک می‌خورد. خون جوهری‌شان را حالا آب باران شسته و برده بود.

پدر بزرگ در یکی از نامه‌هایش برایم نوشت که اهالی دهکده یک مشت کولی را راضی کرده‌اند تا کار نجات و بازیابی این اقلام را برایشان به عهده بگیرند. «رفیق حسن، زنش و سیزده بچه کولی‌شان، که شک ندارم آرمان تابان کمونیسم به آن‌ها انگیزه داده و البته کمی هم پول و دو خوکی که بهشان دادیم، قول داده‌اند بهترین محصولات و مصنوعات "سرخ" را که در سرتاسر کشور رقت‌انگیزمان پیدا می‌شود، برای دهکده‌ی ما جمع کنند. امروز رفقای کولی اولین هدیه‌شان را آوردند: بنای یادبودی از سرباز بی‌نام روس که مملکت را از دست ترک‌ها نجات داد. از کمر به پایین کمی کج و کوله شده و تفنگش هم نیست، ولی جز این، هیچ ایرادی ندارد و وضعیت عالی است. این بنا حالا با افتخار در کنار مجسمه‌های آلیوشا، سربوگا و دوشیزه‌ی بی‌نام مینسک ایستاده.»

زندگی در امریکا خوب بود. سر کلاس می‌رفتم، درس می‌خواندم و چند دوست تازه پیدا کرده بودم. به پدر بزرگ نامه می‌نوشتم یا صبح خیلی زود به وقت بلغارستان به او تلفن می‌زدم. می‌دانستم احتمالاً بیدار است و روی صندلی‌اش نشسته و دارد لنین می‌خواند. با همه‌ی این‌ها، خواب‌های بدم باز شروع شده بود. در خواب،



صحنه‌ی تصادف ماشین را بارها و بارها می‌دیدم و با فریاد از خواب می‌پریدم، خیس عرق، عرق سرد. بعد دوباره به خواب می‌رفتم. این بار مادر بزرگ می‌آمد روی تخت می‌نشست و به پیشانی‌ام دست می‌کشید، درست مثل وقت‌هایی که مریض بودم و تب داشتم. می‌گفت: «پدر بزرگت دارد میرد. چشم انتظارش هستم. ضمناً، عزیزم، دفعه‌ی بعد که باهاش حرف زدی، بی‌زحمت بهش بگو دیگر سر قبر من لنین نخواند.»

پدر بزرگ می‌خواست راجع به امریکایی‌ها بیش‌تر بداند. به او گفتم باید کتاب بخواند.

گفتم: «من بلد نیستم آدم‌ها را تحلیل کنم. قضاوت‌ها غلط است.»

«پس برای چی روان‌شناسی می‌خوانی؟»

این شد که سعی کردم برایش توضیح بدهم امریکایی‌ها چه جور آدم‌هایی هستند. در یکی از نامه‌ها نوشتم: «آنها با ما فرق دارند. به غذای فرداشان فکر نمی‌کنند، به این‌که فردا غذا روی میزشان هست یا نه. برای آنها این جور مسائل حل شده است. مثل راه رفتن. ما توی درس‌ها مانده‌ایم که راه رفتن مشکل حل شده است. تکامل حلش کرده و دیگر لازم نیست آدم بفهمد چطور باید راه برود. فقط کفایت یک سال به مغز وقت بدهی تا سیم‌کشی‌هاش را درست انجام بدهد، بعدش، بوم! راه می‌افتی. این‌جا آدم‌ها مشکلات دیگری دارند. نگران چیزهای دیگری هستند.»

پدر بزرگ، بعد از خواندن نامه‌ام پشت تلفن پرسید: «منظورت چیست؟»

گفتم: «مثلاً همین دختری که باهاش آشنا شدم، سامانتا، الان یک ماه است که افسرده شده. پدرش عوض بی‌ام و دنده اتوماتیک، برایش بی‌ام و دنده‌ای خریده. گریه می‌کرد و می‌گفت: "من نمی‌تونم پشت این بنشینم. خیلی ضایعست. دلم می‌خواد بمیرم."»

پدر بزرگ گفت: «واقعاً هم ضایع است.»

«ولی آدم‌هایی هم هستند که مشکلاتشان شبیه ماست. پدر و مادر هم‌اتاقی من دارند از هم جدا می‌شوند. بعد بیست سال زندگی مشترک، یک روز صبح به این

نتیجه رسیده‌اند که دیگر دلشان نمی‌خواهد توی یک رختخواب بیدار شوند.» پدر بزرگ از آن طرف خط سرفه کرد.

گفت: «پدر و مادرت توی همچین روزی مردند. هفت سال پیش.»

گفتم: «می‌دانم. توی تقویمم علامت زده‌ام.»

پدر و مادرم یک هفته پیش از این‌که دوازده سالم بشود مُردند. می‌خواستند برای تولدم یک دو چرخه بهم کادو بدهند. دیده بودم که توی زیرزمین قایم‌ش کرده‌اند. یک بی‌ام یکس سفید بود با زین چرم و چراغ‌های دینام‌دار. مامان کارت تیریکش را هم نوشته بود و پاکتش را به دو چرخه بسته بود. روی کارت نوشته شده بود: «تقدیم به پسر عزیزمان. هر وقت افتادی و زانوهایت زخم شد، به ما فکر کن.»

شب مرگشان را جوری به خاطر دارم که انگار همین حالا اتفاق افتاده. ساعت دو و نیم صبح بود که تلفن زنگ خورد. بابا گوشی را برداشت و چند دقیقه‌ای حرف زد. من از پیچ‌پیچ نگران او از خواب بیدار شدم، بعد دوباره خوابم برد، بعد باز بیدار شدم. مامان کنارش روی کاناپه نشسته و دست او را گرفته بود. هر دو در تاریکی کبودی فرو رفته بودند و مثل دو تا سایه‌ی گوشت‌آلود به نظر می‌رسیدند.

آخرش بابا گفت: «ممنونم، دکتر. همین الان راه می‌افتیم.»

مامان آمد کنار تخت نشست. من چشم‌هام را بسته نگه داشتم؛ داشتم از ترس می‌لرزیدم.

گفت: «میشه، موش کوچولو، بیدار شو.»

پرسیدم: «بابا بزرگ؟» مامان به جلو خم شد و پیشانی‌ام را بوسید.

گفت: «سکته کرده، ولی الان حالش خوب است. او را برده‌اند به درمانگاه دهکده.»

«می‌میرد؟»

بابا آمد تو و من را بوسید. چشم‌هاش در نور چراغ‌های خیابان برق می‌زد. بلندم کرد، من را پیچید لای پتوم و تا ماشین بغلم کرد. به بزرگراه که رسیدیم، ساعت چهار بود. یک ساعت بعد، آنها مرده بودند.

تنها چیزی که یادم مانده چراغ‌های پر نور کامیون است که به سمت ما می‌آمد. ماشین از جاده منحرف شد و چرخید. ضربه‌ای و بعد تاریکی. به هوش که آمدم، کلی سیم روی سینه‌ام بود. گفتم: «مامان؟ بابا؟» شنیدم «Sinko<sup>۱</sup>، پسرم، تو بیدار شدی!» پدر بزرگ یکهو ظاهر شد. روبه‌روم ایستاده بود و داشت گریه می‌کرد. باز گفتم: «بیدار شدی. بیدار شدی.» دکترها آمدند. همین‌طور پرستارها. همه هیجان‌زده بودند. همه از این‌که به هوش آمده بودم ذوق کرده بودند. «پدر بزرگ، مامان کجاست؟» همین‌طور یکریز می‌گفت «Sinko، تو بیدار شدی!»

یک هفته بعد، من را برد قبرستان تا قبر تازه را ببینم. زمین کپه شده بود — خاکی تیره‌رنگ و نم‌دار. پدر و مادرم توی یک قبر دفن شده بودند. کنارشان هم مادر بزرگ خوابیده بود.

گفتم «دروغ می‌گویی، پدر بزرگ.» به اسم پدر و مادرم که روی صلیب‌های چوبی کنده شده بود خیره شدم. «تو دروغ‌گویی.» دست گذاشت روی شانه‌ام.

«خوشحالم که سر مراسم کفن و دفن نبودی.» زیر لب گفتم: «دروغگو.» زانو زدم، دستم را کاسه کردم و به زمین چنگ کشیدم. برگشتم خاک را پاشیدم توی صورتش. بعد بغلش کردم.

سال دوم کالج، در یکی از تلفن‌های راه دورمان، پدر بزرگ از من پرسید: «از eBay چی می‌دانی؟» «چی؟»

۱. (بلغاری) پسرم.

«eBay. چیزی راجع بهش شنیده‌ای؟» «آره، معلوم است که شنیده‌ام، چطور مگر؟» پدر بزرگ توضیح داد: «رفیق حسن کلی تحقیقات کرده و یک چیز جالب فهمیده. انگار یکی دارد جسد لنین را در eBay می‌فروشد.» «لنین در eBay.» یک لحظه موضوع را سبک‌سنگین کردم. «دیوانه شده‌ای، بابا بزرگ؟»

گفتم «پرت و پلانگو. حزب الان به کمک تو احتیاج دارد. ما از تو می‌خواهیم به ما کمک کنی و لادیمیر ایلیچ را به لنین‌گراد بیاوریم.» «شوخی‌ات گرفته؟ تو نمی‌توانی این...» پدر بزرگ گفتم: «فروشنده کارت اعتباری می‌خواهد. ویزا، ماستر کارت، یا دیسکاور. ما توی دهکده هیچ‌کدام این‌ها را نداریم. برای همین به تو احتیاج داریم. پرس و جو کن، فردا بهم زنگ بزن.»

پشت کامپیوترم نشستم و مرورگر اینترنت را باز کردم. بعد بستمش. بعد دوباره بازش کردم و رفتم توی سایت eBay. تایپ کردم Lenin و کلید جست‌وجو را زدم: ۴۳۰ نتیجه. کارت پستال، گل سینه، تی شرت. منظور پدر بزرگ مجسمه‌ی نیم‌تنه‌ی لنین بود؟ یا کلاهش؟ شاید هم ریش مصنوعی مدل لنین؟ همین‌که آمدم صفحه را ببندم، دیدمش: «لنین، بنیانگذار اتحاد جماهیر شوروی. سالم سالم. فقط خریداران واقعی!»

روی لینک کلیک کردم و منتظر شدم صفحه‌اش بالا بیاید. نوشته‌ی روی صفحه را بلند خواندم: «شما برای شرکت در مزایده‌ی جسد ولادیمیر ایلیچ لنین اقدام کرده‌اید. جسد سالم سالم است. همراه با یک تابوت یخچالی که هم با برق امریکا سازگار است و هم با برق اروپا. فقط خریداران واقعی! پرداخت بلافاصله پس از خرید.»

جنس در مسکو بود و امکان ارسالش به همه‌ی نقاط جهان وجود داشت. سابقه‌ی فروشنده را بررسی کردم. تا به حال چیز دیگری برای حراج نگذاشته و کسی هم درباره‌اش نظری نداده بود. کلاهبرداری در روز روشن. به صفحه‌ی مزایده برگشتم و آگهی را چند بار دیگر خواندم. هنوز کس دیگری در مزایده